

از خودشیفتگی تا تمامیت‌خواهی

درآمدی بر روان‌شناسی رهبران کاریزماتیک

هوشنگ رشديه

فهرست مطالب:

پیشگفتار

فصل اول: از نارسایی تا فروید

فصل دوم: زخم پنهان - فروید، کوهوت و کرنبرگ؛ سه روایت از خودشیفتگی

فصل سوم: گریز از آزادی - چرا انسان، خود زندانبان خویش می‌شود؟

فصل چهارم: توصیف الگوهای رفتاری و ساختارهای روانی رهبری خودشیفته

پیشگفتار

تمام استبدادهای بزرگ، پیش از آنکه در خیابان‌ها متولد شوند، در ذهن انسان زاده شده‌اند.

هیچ دیکتاتوری، نخستین بار با تانک و زندان آغاز نمی‌شود. پیش از آن، در جایی از روان انسان، اتفاقی افتاده است؛ اتفاقی خاموش که به تدریج مرز میان «خود» و «حقیقت» را از میان برده است.

شاید به همین دلیل است که روان‌شناسی، بسیار زودتر از سیاست، راز قدرت را فهمید.

قدرت، پیش از آنکه رابطه‌ای میان حاکم و مردم باشد، رابطه‌ای است میان انسان و خویشتن.

تا زمانی که این رابطه فهمیده نشود، فهم سیاست نیز ناقص خواهد ماند.

از همین جاست که روان‌شناسی و سیاست به هم می‌رسند.

قرن بیستم را غالباً قرن ایدئولوژی‌ها نامیده‌اند، اما شاید بتوان آن را قرن شخصیت‌ها نیز نامید؛ قرنی که در آن، بارها یک انسان، یک حزب یا یک ایدئولوژی خود را تجسم حقیقت معرفی کرد و میلیون‌ها انسان، آگاهانه یا ناآگاهانه، آن تصویر را پذیرفتند.

این مقاله، درباره سازوکاری است که می‌تواند در هر جامعه، هر حزب، هر حکومت و هر جنبشی پدید آید.

سازوکاری که روان‌شناسان آن را در سطح فرد «خودشیفتگی» می‌نامند و دانشمندان علوم سیاسی، در سطح نهاد، آن را در قالب تمرکز قدرت، شخصیت‌پرستی و تقدس‌بخشی به رهبری مطالعه می‌کنند.

پرسش این مقاله ساده است:

چگونه ممکن است انسانی که با آرمان عدالت آغاز می‌کند، آرام‌آرام خود را معیار عدالت بداند؟

چگونه ممکن است جنبشی که برای آزادی شکل می‌گیرد، تحمل آزادی را در درون خود از دست بدهد؟

و چگونه ممکن است جامعه‌ای، بارها یک الگوی روانی مشابه را در لباس‌های سیاسی متفاوت تجربه کند؟

فصل اول

از نارسیس تا فروید

در اسطوره یونانی، تراژدی نارسیس تنها یک داستان عاشقانه نیست؛ نخستین روایت شناخته‌شده درباره اسارت انسان در تصویر خویش است.

نارسیس جوانی بود با زیبایی خیره‌کننده که دل بسیاری را می‌ربود، اما هیچ‌کس را دوست نداشت. او نه عشق دیگران را می‌پذیرفت و نه رنج آنان را می‌دید. از جمله، پری کوهستان، اکو، که عاشق او شد و پس از طرد شدن، تنها پژواک صدایش از او باقی ماند.

در روایت مشهور دگرذیسی‌ها، ایزدبانوی انتقام، نمسیس، او را مجازات کرد؛ اما نه با شمشیر، بلکه با آینه‌ای.

روزی نارسیس بر کنار چشمه‌ای زلال خم شد تا آب بنوشد. ناگهان چهره‌ای را در آب دید؛ چهره‌ای که هرگز مانندش ندیده بود. نمی‌دانست آن تصویر، بازتاب چهره خود اوست. شیفته آن تصویر شد و هرچه بیشتر می‌خواست به آن دست یابد، تصویر نیز بیشتر از او می‌گریخت.

او نه می‌توانست آن معشوق را در آغوش بگیرد، نه از او جدا شود.

تمام هستی‌اش به تماشای تصویر خویش فروکاسته شد.

از خوردن و آشامیدن بازماند.

روزها و شب‌ها کنار آب ماند، تا سرانجام از فرط فرسودگی و گرسنگی جان سپرد.

پس از مرگش، در همان جا گلی رویید که یونانیان آن را «نارسیس» نامیدند.

اما اهمیت این اسطوره، در مرگ جسمانی نارسیس نیست؛ در مرگ روانی اوست.

او زمانی نابود شد که دیگر نتوانست میان **خود واقعی و تصویر آرمانی خود** تمایز بگذارد.

تمام جهان، در آینه‌ای خلاصه شد که فقط خودش را باز می‌تاباند.

از نگاه روان‌کاوی، این همان استعاره بزرگ خودشیفتگی است.

انسان خودشیفته، بیش از آنکه عاشق خود باشد، عاشق **تصویری** است که از خود ساخته است؛ تصویری که باید همیشه کامل، شکست‌ناپذیر، محبوب و ستایش‌شده باقی بماند. هر چیزی که این تصویر را تهدید کند—نقد، شکست، مخالفت یا حتی واقعیت—به دشمن تبدیل می‌شود.

اگر این الگو به عرصه سیاست راه یابد، رهبر نیز ممکن است به سرنوشت نمادین نارسیس دچار شود. او دیگر جامعه را آن‌گونه که هست نمی‌بیند، بلکه آن را آینه‌ای می‌خواهد که فقط عظمت او را بازتاب دهد. از آن لحظه، مردم دیگر شهروند نیستند؛ به تماشاگران و تحسین‌کنندگان بدل می‌شوند. هر صدای منتقد، موجی است که تصویر آینه را بر هم می‌زند و باید خاموش شود.

شاید راز ماندگاری اسطوره نارسیس نیز همین باشد: **انسان، زمانی نابود نمی‌شود که عاشق خود شود؛ زمانی نابود می‌شود که دیگر چیزی جز تصویر خود را نبیند.**

هرگاه رهبر، جامعه را به آینه‌ای برای تماشای تصویر خویش تبدیل کند، از همان لحظه، تراژدی نارسیس دیگر یک اسطوره نیست؛ به تاریخ بدل می‌شود.

قرن‌ها بعد، این افسانه بار دیگر زنده شد؛ نه در شعر، بلکه در علم.

در سال ۱۹۱۴، پزشک و روان‌کاو اتریشی **زیگموند فروید**، مقاله‌ای منتشر کرد که عنوان ساده‌ای داشت: «درباره نارسیسیسم»

از آن پس، واژه‌ای که روزگاری تنها نام یک شخصیت اسطوره‌ای بود، به یکی از بنیادی‌ترین مفاهیم روان‌شناسی تبدیل شد.

فروید معتقد بود که هر انسان، زندگی خود را با نوعی خودشیفتگی آغاز می‌کند.

نوزاد، هنوز مرزی میان خود و جهان نمی‌شناسد.
او گمان می‌کند همه چیز برای اوست.
اگر گرسنه شود، جهان باید پاسخ دهد.
اگر گریه کند، همه چیز باید متوقف شود.
این، بیماری نیست.
ضرورتی طبیعی برای آغاز زندگی است.
فروید این مرحله را «خودشیفتگی اولیه» نامید.
اما رشد سالم شخصیت، از لحظه‌ای آغاز می‌شود که کودک آرام‌آرام درمی‌یابد دیگران
نیز جهانی مستقل دارند.
می‌آموزد که همیشه حق با او نیست.
همیشه مرکز جهان نیست.
همیشه خواسته‌هایش برآورده نمی‌شود.
و حقیقت، بزرگ‌تر از خواسته‌های اوست.
از نگاه فروید، بلوغ روانی، یعنی پذیرفتن همین محدودیت.
اما زندگی، همیشه فرصت چنین بلوغی را فراهم نمی‌کند.
گاهی انسان، هرگز از آن مرحله نخست عبور نمی‌کند.
تنها لباسش عوض می‌شود.
سال‌های عمرش بیشتر می‌شود.
اما در اعماق روان، هنوز همان کودک باقی می‌ماند که جهان را امتداد خویش می‌بیند.
در چنین وضعیتی، انسان بیش از آنکه حقیقت را جست‌وجو کند، به دنبال تأیید خویش
است.
او نمی‌پرسد: «واقعیت چیست»؟

می‌پرسد: « چه چیزی مرا تأیید می‌کند؟ »

میان این دو پرسش، فاصله‌ای به اندازه تمام تاریخ است.

فروید تأکید می‌کرد که خودشیفتگی، همیشه بیمارگونه نیست.

برعکس.

اگر انسان اندکی خود را دوست نداشته باشد، اعتمادبه‌نفس نیز شکل نمی‌گیرد.

کودکی که هیچ احساس ارزشی نسبت به خود ندارد، در بزرگسالی نیز نخواهد توانست با جهان رابطه‌ای سالم برقرار کند.

پس مسئله، عشق به خویشتن نیست.

مسئله، مرز آن است.

عشق به خویشتن، هنگامی فضیلت است که انسان بداند دیگران نیز همان اندازه ارزشمندند.

اما اگر این مرز فرو بریزد، عشق به خود، آرام‌آرام جای حقیقت را می‌گیرد.

از آن لحظه، هر مخالفتی، توهین تلقی می‌شود.

هر انتقادی، دشمنی.

هر اختلاف نظری، خیانت.

و حقیقت، دیگر چیزی نیست که کشف شود؛ چیزی است که باید از آن اطاعت کرد.

در اینجا، روان‌شناسی و سیاست به یکدیگر می‌رسند.

زیرا دقیقاً همین اتفاق، گاه در مقیاس یک جامعه نیز رخ می‌دهد.

همان‌گونه که یک فرد می‌تواند تصویری آرمانی از خود بسازد، یک حزب، یک حکومت یا حتی یک انقلاب نیز می‌تواند تصویری مقدس از خویش خلق کند.

در آغاز، این تصویر، الهام‌بخش است.

مردم را گرد هم می‌آورد.

امید می‌آفریند.

اما اگر امکان نقد از میان برود، اگر هیچ آینه‌ای باقی نماند که این تصویر را اصلاح کند، همان امید، اندک‌اندک به یقین مطلق تبدیل می‌شود.

و یقین مطلق، آغاز خطر است.

تاریخ، بارها این مسیر را پیموده است.

رهبرانی که در آغاز، خود را خدمتگزار مردم می‌دانستند، به‌تدریج خود را تجسم ملت پنداشتند.

انقلاب‌هایی که برای آزادی آغاز شدند، کم‌کم آزادی را مانعی بر سر راه حقیقت دانستند.

ایدئولوژی‌هایی که قرار بود انسان را نجات دهند، انسان را وسیله تحقق آرمان‌های خود کردند.

و همه اینها، پیش از آنکه یک مسئله سیاسی باشند، مسئله‌ای روان‌شناختی‌اند.

زیرا هر جا تصویر، جای واقعیت را بگیرد، خطر آغاز می‌شود.

اما پرسش بزرگ‌تر هنوز باقی است.

اگر خودشیفتگی می‌تواند در روان یک فرد شکل بگیرد، آیا ممکن است یک حزب نیز خودشیفته شود؟

آیا یک ایدئولوژی می‌تواند به همان سرنوشتی دچار شود که نارسیس دچار شد؟

آیا ممکن است یک ملت، سال‌ها تنها تصویر دلخواه خود را ببیند و نه واقعیت را؟

پاسخ این پرسش‌ها، ما را از مطب روان‌کاو، به جامعه می‌برد.

از فرد، به جمع.

از ذهن، به تاریخ.

و درست در همین نقطه است که نظریه‌پردازان بزرگ قرن بیستم، راه فروید را ادامه دادند.

آنان کوشیدند توضیح دهند چگونه زخمی که در روان یک انسان شکل می‌گیرد، می‌تواند روزی سرنوشت یک جامعه را تغییر دهد.

فصل بعد، روایت همین جست و جوست؛ از هاینز کوهورت و اتو کرنبرگ تا اریش فروم، ویلهلم رایش، تئودور آدورنو و هانا آرنه؛ اندیشمندانی که نشان دادند فاصله میان روان فرد و روان قدرت، بسیار کمتر از آن چیزی است که در نگاه نخست به نظر می‌رسد.

فصل دوم

زخم پنهان

فروید، کوهورت و کرنبرگ؛ سه روایت از خودشیفتگی

روان انسان، شهری است که خیابان‌هایش همیشه به چشم نمی‌آیند.

بیشتر آنچه ما از خود می‌شناسیم، تنها میدان‌های روشن این شهر است؛ افکار، تصمیم‌ها، احساسات و رفتارهایی که هر روز تجربه می‌کنیم.

اما زیر این خیابان‌های روشن، شبکه‌ای از دالان‌های تاریک نیز وجود دارد؛ خاطره‌هایی که فراموش شده‌اند، آرزوهایی که هرگز بر زبان نیامده‌اند، ترس‌هایی که سال‌ها در سکوت مانده‌اند و نیازهایی که شاید خود انسان نیز از وجودشان آگاه نباشد.

روان‌کاوی، تلاشی بود برای ورود به همین شهر پنهان.

زیگموند فروید نخستین کسی بود که نشان داد انسان، همیشه آن موجود کاملاً خردمند و آگاه نیست که خود تصور می‌کند.

بخش بزرگی از رفتارهای ما، ریشه در ناهشیار دارد؛ در لایه‌هایی از شخصیت که از چشم خودمان نیز پنهان‌اند.

یکی از همین لایه‌ها، خودشیفتگی است.

اما خودشیفتگی، آن‌گونه که روان‌شناسان از آن سخن می‌گویند، چیزی بسیار پیچیده‌تر از خودپسندی یا غرور است.

فروید؛ خودشیفتگی، آغاز زندگی است

فروید باور داشت که هیچ انسانی بدون خودشیفتگی متولد نمی‌شود.

نوزاد، هنوز دیگری را نمی‌شناسد.

او جهان را امتداد وجود خود می‌بیند.

می‌گیرد و جهان پاسخ می‌دهد.

گرسنه می‌شود و غذا می‌رسد.
درد می‌کشد و آغوشی او را آرام می‌کند.
برای کودک، جهان هنوز میان «من» و «دیگری» تقسیم نشده است.
فریاد این وضعیت را «خودشیفتگی اولیه» نامید.
این مرحله، نه بیماری است و نه نقص.
برعکس، بخشی طبیعی از رشد انسان است.
اما زندگی سالم، به آرامی این مرز را تغییر می‌دهد.
کودک درمی‌یابد که مادر، وجودی مستقل دارد.
پدر نیز چنین است.
دوستان، معلمان و همه انسان‌های دیگر، جهانی جداگانه دارند.
او می‌آموزد که حقیقت، همیشه با خواسته او یکسان نیست.
از همین‌جا، بلوغ آغاز می‌شود.
بلوغ، در نگاه فریاد، چیزی جز پذیرفتن محدودیت‌های خویش نیست.
پذیرفتن اینکه انسان، مرکز عالم نیست.
اما همیشه چنین نمی‌شود.
گاهی بخشی از آن خودشیفتگی اولیه، در شخصیت باقی می‌ماند.
نه به همان شکل کودکانه، بلکه در لباسی تازه.
در چنین حالتی، فرد بیش از آنکه در جست‌وجوی حقیقت باشد، در جست‌وجوی تأیید خویش است.
او جهان را نه آن‌گونه که هست، بلکه آن‌گونه که دوست دارد باشد، می‌بیند.
در نتیجه، هر انتقاد، زخمی عمیق بر او وارد می‌کند.
هر مخالفت، تهدیدی علیه تمام هویت او می‌شود.

فریاد تأکید می‌کرد که عشق به خود، تا اندازه‌ای برای سلامت روان ضروری است. بدون آن، اعتماد به نفس شکل نمی‌گیرد.

اما هنگامی که این عشق، جایگزین واقعیت شود، انسان دیگر حقیقت را نمی‌بیند؛ تنها تصویر خود را می‌بیند.

هاینز کوهورت؛ خودشیفتگی، فریاد یک زخم است

چند دهه بعد، روان‌کاو اتریشی-آمریکایی، هاینز کوهورت، نگاه تازه‌ای به این پدیده ارائه کرد.

او با بسیاری از بیمارانی روبه‌رو بود که در ظاهر، بسیار مغرور، موفق و مطمئن به نظر می‌رسیدند.

اما در ژرفای وجودشان، احساس خلأ می‌کردند.

کوهورت پرسید:

آیا ممکن است این تصویر بزرگ، تنها پوششی برای زخمی عمیق باشد؟

پاسخ او مثبت بود.

او معتقد بود انسان، از نخستین سال‌های زندگی، بیش از هر چیز نیاز دارد دیده شود.

نه فقط دیده شدن جسم.

بلکه دیده شدن احساسات، استعدادها، ترس‌ها و شادی‌هایش.

کودکی که والدینش موفقیت‌های او را می‌بینند، شکست‌هایش را با مهربانی درک می‌کنند و احساس امنیت عاطفی به او می‌دهند، به تدریج تصویری پایدار از خویشتن می‌سازد.

اما اگر این نیاز برآورده نشود، شخصیت ممکن است در بزرگسالی همواره محتاج تحسین دیگران باقی بماند.

در این نگاه، خودشیفتگی، نشانه قدرت نیست.

تلاشی است برای پوشاندن احساس ناپایداری.

به همین دلیل، بسیاری از افراد خودشیفته، بیش از هر چیز، از بی‌اعتنایی می‌ترسند.

نه از آن رو که واقعاً بزرگ‌اند، بلکه چون احساس می‌کنند اگر تحسین نشوند، چیزی از هویتشان فرو خواهد ریخت.

اتو کرنبرگ؛ وقتی جهان فقط دو رنگ دارد

اگر کوهوت، خودشیفتگی را زخمی پنهان می‌دید، اتو کرنبرگ بیشتر به پیامدهای آن توجه داشت.

کرنبرگ، روان‌کاو اتریشی-آمریکایی و از برجسته‌ترین پژوهشگران اختلالات شخصیت، سال‌ها رفتار انسان‌هایی را مطالعه کرد که تحمل اندکی در برابر مخالفت داشتند.

او به این نتیجه رسید که در شکل‌های شدید خودشیفتگی، انسان‌ها جهان را بسیار ساده می‌کنند.

در این جهان، رنگ‌های میانی وجود ندارد.

همه چیز یا سفید است یا سیاه.

یا حق است یا باطل.

یا دوست است یا دشمن.

یا وفادار است یا خائن.

این شیوه اندیشیدن، در روان‌شناسی «دوپارسازی» یا *Splitting* نام دارد.

کرنبرگ معتقد بود چنین ذهنیتی، تحمل پیچیدگی را از دست می‌دهد.

دیگر نمی‌تواند بپذیرد که یک انسان، هم ویژگی‌های مثبت داشته باشد و هم خطاهایی جدی.

رهبر یا باید بی‌نقص باشد، یا کاملاً مردود.

مخالف یا باید کاملاً دشمن باشد، یا اصلاً وجود نداشته باشد.

در چنین ساختاری، گفت‌وگو جای خود را به داوری می‌دهد.

و نقد، به خیانت تعبیر می‌شود.

تفاوت کوهوت و کرنبرگ

در نگاه نخست، شاید این دو نظریه متناقض به نظر برسند.

اما در واقع، دو سوی یک حقیقت‌اند.

کوهوت می‌پرسد:

این زخم چگونه شکل گرفت؟

کرنبرگ می‌پرسد:

این زخم، امروز چگونه رفتار می‌کند؟

کوهوت بیشتر به ریشه‌های عاطفی شخصیت نگاه می‌کند.

کرنبرگ بیشتر به پیامدهای آن در روابط انسانی.

یکی از درون آغاز می‌کند.

دیگری از رفتار.

و هر دو، تصویری کامل‌تر از روان انسان به دست می‌دهند.

از روان فرد تا روان قدرت

در اینجا، پرسشی تازه پیش می‌آید.

آیا این نظریه‌ها فقط درباره افرادند؟

یا می‌توان رد آنها را در نهادها، احزاب و حکومت‌ها نیز جست؟

پاسخ، با احتیاط، مثبت است.

نه به این معنا که بتوان برای یک حزب یا یک حکومت تشخیص روان‌پزشکی صادر کرد؛ چنین کاری نه علمی است و نه اخلاقی.

اما می‌توان از این نظریه‌ها به‌عنوان چارچوبی برای مطالعه فرهنگ سیاسی بهره گرفت.

برای مثال، آیا یک سازمان، نقد را تحمل می‌کند؟

آیا رهبران‌ش اشتباهات خود را می‌پذیرند؟

آیا تصمیم‌ها قابل بازنگری‌اند؟

آیا اعضا می‌توانند آزادانه مخالفت کنند؟

آیا حقیقت، محصول گفت‌وگوست یا از بالا اعلام می‌شود؟

این پرسش‌ها، دیگر پرسش‌های روان‌پزشکی نیستند.

پرسش‌های علوم سیاسی‌اند.

اما روان‌شناسی، ابزار فهم آنها را در اختیار ما می‌گذارد.

شاید مهم‌ترین درس فروید، کوهوت و کرنبرگ این باشد که خطر، از آنجا آغاز نمی‌شود که انسان خود را دوست دارد.

خطر، از آنجا آغاز می‌شود که دیگر نتواند میان «خود» و «حقیقت» فاصله‌ای ببیند.

در آن لحظه، آینه دیگر وسیله شناخت نیست.

وسيله ستایش است.

و از همان لحظه، امکان خطا نیز از میان می‌رود.

زیرا کسی که خود را حقیقت می‌داند، دیگر دلیلی برای اصلاح خویش نمی‌بیند.

اما اگر این سازوکار در سطح جامعه نیز تکرار شود چه؟

اگر میلیون‌ها انسان، داوطلبانه، مسئولیت اندیشیدن را به رهبر، حزب یا ایدئولوژی واگذار کنند، چه اتفاقی خواهد افتاد؟

پاسخ این پرسش را روان‌کاوانی جست‌وجو نکردند که در مطب‌های خود بیماران را درمان می‌کردند؛ بلکه متفکرانی یافتند که فروپاشی دموکراسی‌ها، ظهور فاشیسم، استالینیسیم و دیگر نظام‌های اقتدارگرا را با چشم خود دیده بودند.

از اینجا، این مقاله از روان‌فرد، به روان‌جامعه قدم می‌گذارد.

فصل بعد، روایت اندیشه‌های اریش فروم، ویلهلم رایش، تئودور آدورنو و هانا آرنت است؛ اندیشمندانی که کوشیدند توضیح دهند چگونه انسان‌های عادی، گاه با پای خود، به استقبال استبداد می‌روند.

فصل سوم

گریز از آزادی

چرا انسان، خود زندانبان خویش می‌شود؟

در نگاه نخست، استبداد همیشه از بیرون می‌آید.

با کودتا.

با ارتش.

با پلیس.

با زندان.

با سانسور.

اما این تنها نیمی از حقیقت است.

اگر استبداد فقط محصول زور بود، هرگز نمی‌توانست دهه‌ها دوام بیاورد.

هیچ حکومتی، هر اندازه هم مقتدر باشد، نمی‌تواند میلیون‌ها انسان را تنها با اسلحه اداره کند.

قدرت، زمانی ماندگار می‌شود که در ذهن مردم نیز جای بگیرد.

این همان پرسشی بود که پس از جنگ جهانی دوم، ذهن بسیاری از اندیشمندان را به خود مشغول کرد.

چگونه ممکن است مردمی که آزادی را تجربه کرده‌اند، خود، با شور و هیجان، به استقبال دیکتاتوری بروند؟

چگونه ممکن است انسان، داوطلبانه، از آزادی خویش چشم‌پوشد؟

اریش فروم؛ آزادی همیشه شادی نمی‌آورد

روان‌کاو و جامعه‌شناس آلمانی، اریش فروم، پاسخ خود را در کتابی ارائه کرد که هنوز یکی از مهم‌ترین آثار روان‌شناسی سیاسی جهان به شمار می‌رود.

نام کتاب، بسیار ساده بود:

گریز از آزادی.

فروم، که ظهور نازیسم را از نزدیک دیده بود، پرسشی بنیادین مطرح کرد.

اگر آزادی، بزرگ‌ترین آرزوی بشر است، پس چرا میلیون‌ها آلمانی، خود، به استقبال هیتلر رفتند؟

او پاسخ داد:

زیرا آزادی، تنها یک حق نیست.

یک مسئولیت نیز هست.

انسان آزاد باید تصمیم بگیرد.

باید اشتباه کند.

باید پیامد انتخاب‌هایش را بپذیرد.

باید با تردید زندگی کند.

و این، آسان نیست.

آزادی، اضطراب می‌آورد.

انسان دیگر نمی‌تواند مسئولیت زندگی خود را بر دوش دیگری بیندازد.

دیگر نمی‌تواند شکست‌هایش را تنها به گردن دیگران بیندازد.

باید خودش انتخاب کند.

و همین، برای بسیاری از انسان‌ها، دشوارترین کار دنیاست.

از همین‌جا، گریز آغاز می‌شود.

گریز، نه از زندان.

بلکه از آزادی.

فروم می‌نویسد:

انسان، هنگامی که از تنهایی و مسئولیت آزادی خسته می‌شود، به دنبال کسی می‌گردد که به جای او تصمیم بگیرد.

رهبر.

حزب.

ایدئولوژی.

مذهب.

فرقی نمی‌کند.

مهم آن است که دیگری، بار اندیشیدن را از دوش او بردارد.

در عوض، او نیز آزادی خویش را تقدیم می‌کند.

به همین دلیل، فروم هشدار می‌دهد:

هیچ دیکتاتوری، بدون آمادگی روانی جامعه، پایدار نمی‌شود.

امنیت یا آزادی؟

فروم معتقد بود انسان، هم به آزادی نیاز دارد و هم به امنیت.

مشکل از جایی آغاز می‌شود که این دو، در برابر یکدیگر قرار گیرند.

اگر جامعه‌ای احساس ناامنی شدید کند - ناامنی اقتصادی، سیاسی، فرهنگی یا روانی - ممکن است حاضر شود آزادی را قربانی امنیت کند.

رهبر مقتدر، در چنین شرایطی، وعده می‌دهد:

«فکر نکنید؛ من فکر می‌کنم».

«انتخاب نکنید؛ من انتخاب می‌کنم».

«فقط اطاعت کنید».

و بسیاری از انسان‌ها، از این پیشنهاد استقبال می‌کنند.

نه از آن رو که آزادی را دوست ندارند.

بلکه از آن رو که از مسئولیت آزادی می‌ترسند.

ویلهم رایش؛ استبداد از خانه آغاز می‌شود

روان‌کاو اتریشی، ویلهم رایش، از زاویه‌ای دیگر به همین مسئله نگاه کرد.

او معتقد بود شخصیت اقتدارپذیر، یک‌شبه ساخته نمی‌شود.

سال‌ها پیش از آنکه وارد سیاست شود، در خانواده شکل می‌گیرد.

کودکی که می‌آموزد:

سؤال نکن.

اطاعت کن.

بزرگ‌تر همیشه حق دارد.

فرمان، دلیل نمی‌خواهد.

در بزرگسالی نیز، آسان‌تر فرمان خواهد برد.

رایش می‌گفت:

استبداد، پیش از آنکه در کاخ ریاست‌جمهوری متولد شود، در اتاق کودک متولد می‌شود.

اگر فرهنگ خانواده، مدرسه و جامعه، بر اطاعت مطلق استوار باشد، شخصیتی شکل می‌گیرد که بیش از آنکه از آزادی لذت ببرد، از فرمان گرفتن احساس آرامش می‌کند.

تئودور آدورنو؛ شخصیت اقتدارطلب

پس از پایان جنگ جهانی دوم، فیلسوف آلمانی تئودور آدورنو کوشید بفهمد چرا جامعه‌ای با آن سطح از فرهنگ، به نازیسم تن داد.

نتیجه پژوهش او، کتابی شد با عنوان:

شخصیت اقتدارطلب.

آدورنو نشان داد که برخی ویژگی‌های روانی، انسان را مستعد پذیرش اقتدار می‌کند.

از جمله:

احترام افراطی به قدرت.

نیاز شدید به نظم.

بی‌اعتمادی نسبت به تفاوت.

تقسیم جامعه به خودی و غیرخودی.

و مهم‌تر از همه،

باور به اینکه حقیقت، همیشه از بالا نازل می‌شود.

چنین انسانی، کمتر می‌پرسد.

بیشتر می‌پذیرد.

کمتر نقد می‌کند.

بیشتر اطاعت می‌کند.

هانا آرنه؛ خطر، بی‌فکری است

اما شاید عمیق‌ترین هشدار را **هانا آرنه** مطرح کرد.

او برای پوشش محاکمه آدولف آیشمن، یکی از مسئولان اصلی هولوکاست، به دادگاه رفت.

همه انتظار داشتند با هیولایی روبه‌رو شوند.

اما آرنه، مردی معمولی دید.

نه دیوانه بود.

نه خون‌آشام.

نه بیمار روانی.

کارمند بود.

دقیق.

منظم.

وظیفه‌شناس.

وقتی از او پرسیدند چگونه میلیون‌ها انسان را به مرگ فرستادی، پاسخ داد:

«من فقط دستور اجرا کردم».

همین جمله، آرنه را به یکی از مهم‌ترین نظریه‌های قرن بیستم رساند.

او نوشت:

بزرگترین شرارت‌های تاریخ، همیشه توسط هیولاها انجام نمی‌شوند.

گاه، انسان‌های کاملاً معمولی، هنگامی که اندیشیدن را متوقف می‌کنند، به ابزار شر تبدیل می‌شوند.

او این پدیده را «ابتدال شر» نامید.

شر، همیشه چهره‌ای ترسناک ندارد.

گاه، تنها چهره انسانی است که دیگر سؤال نمی‌پرسد.

حلقه‌ای که کامل می‌شود

اکنون، اگر اندیشه‌های فروید، کوهوت، کرنبرگ، فروم، رایش، آدورنو و آرنست را کنار هم بگذاریم، تصویری واحد شکل می‌گیرد.

فروید می‌گوید:

انسان باید از خودشیفتگی اولیه عبور کند.

کوهوت می‌گوید:

اگر زخم‌های شخصیت درمان نشوند، انسان اسیر نیاز پایان‌ناپذیر به تأیید خواهد شد.

کرنبرگ هشدار می‌دهد:

ذهن خودشیفته، جهان را به دوست و دشمن تقسیم می‌کند.

فروم می‌افزاید:

انسان، گاه از آزادی می‌گریزد.

رایش نشان می‌دهد:

اطاعت، در فرهنگ و تربیت ریشه می‌دواند.

آدورنو توضیح می‌دهد:

شخصیت اقتدارطلب، زمینه پذیرش دیکتاتوری را فراهم می‌کند.

و آرنست نتیجه می‌گیرد:

فاجعه، از لحظه‌ای آغاز می‌شود که انسان، اندیشیدن را تعطیل می‌کند.
شاید به همین دلیل است که آزادی، پیش از آنکه یک نظام سیاسی باشد، یک شیوه زیستن است.

انسان آزاد، کسی نیست که فقط حق رأی داشته باشد.

انسان آزاد، کسی است که جرئت پرسیدن داشته باشد.

جرئت تردید کردن.

جرئت مخالفت کردن.

و مهم‌تر از همه،

جرئت آنکه مسئولیت اندیشیدن را به هیچ رهبر، هیچ حزب، هیچ حکومت و هیچ ایدئولوژی‌ای واگذار نکند.

از همین‌جا، کتاب وارد تجربه ایران خواهد شد.

زیرا اکنون پرسش دیگر این نیست که چه کسی بر ایران حکومت کرد یا چه کسی با او جنگید.

پرسش این است:

در کدام لحظه، اندیشیدن جای خود را به اطاعت داد؟

و چگونه دو روایت متفاوت از اسلام سیاسی، با همه تفاوت‌هایشان، در یک نقطه به هم رسیدند:

تقدس قدرت.

فصل چهارم

توصیف الگوهای رفتاری و ساختارهای روانی رهبری خودشیفته

تاریخ، بیش از آنکه میدان نبرد اندیشه‌ها باشد، گاه صحنه برخورد شخصیت‌هاست.

اندیشه‌ها به‌تنهایی حکومت نمی‌کنند.

این انسان‌ها هستند که اندیشه‌ها را به زندگی می‌آورند؛ و شخصیت آنان، سرنوشت همان اندیشه‌ها را رقم می‌زند.

به همین دلیل است که روان‌کاوی، قدرت را نه فقط یک پدیده سیاسی، بلکه یک پدیده روانی نیز می‌داند.

قدرت، هنگامی که در دست انسانی متعادل قرار می‌گیرد، وسیله‌ای برای اداره جامعه است.

اما هنگامی که با ساختاری شخصیت‌محور و خودبزرگ‌بین پیوند می‌خورد، آرام‌آرام از خدمت به جامعه فاصله می‌گیرد و به خدمت حفظ تصویر رهبر درمی‌آید.

در اینجا، دیگر مسئله اصلی، پیروزی یک آرمان نیست.

مسئله، بقای تصویری است که رهبر از خویش‌تن ساخته است.

روان‌کاوان این پدیده را از زاویه‌های گوناگون بررسی کرده‌اند.

زیگموند فروید نخستین کسی بود که نشان داد چگونه پیروان، در شرایط خاص، بخشی از «من» خود را به رهبر واگذار می‌کنند و رهبر را به «من آرمانی» خویش تبدیل می‌کنند.

در چنین رابطه‌ای، اطاعت فقط یک رفتار سیاسی نیست؛ رابطه‌ای عاطفی و هویتی است.

رهبر، دیگر صرفاً فرمان نمی‌دهد.

او معنای زندگی پیروان را تعریف می‌کند.

هاینتس کوهورت این رابطه را عمیق‌تر توضیح داد.

از نگاه او، شخصیت خودشیفته نیازمند تحسین دائمی است.

او برای حفظ انسجام روانی خویش، به آینه‌هایی احتیاج دارد که مدام عظمت او را بازتاب دهند.

اگر این سازوکار به عرصه سیاست منتقل شود، سازمان یا حکومت، به همان آینه بزرگ تبدیل می‌شود.

در چنین ساختاری، تشویق جای نقد را می‌گیرد.

وفاداری جای استقلال را.

و تحسین، به مهم‌ترین سرمایه سیاسی بدل می‌شود.

اتو کرنبرگ نیز هشدار می‌دهد که در ساختارهای شخصیت خودشیفته، جهان به‌تدریج به دو اردوگاه تقسیم می‌شود:

دوستان مطلق.

و دشمنان مطلق.

دیگر جایی برای منتقد دلسوز باقی نمی‌ماند.

اختلاف‌نظر، به دشمنی تعبیر می‌شود.

پرسش، به بی‌وفایی.

و نقد، به خیانت.

از همین نقطه، سیاست وارد قلمرو روان می‌شود.

رهبر، به‌تدریج، میان خود و آرمان فاصله‌ای باقی نمی‌گذارد.

او دیگر نمی‌گوید:

«من از این اندیشه دفاع می‌کنم».

بلکه ناخودآگاه به این باور نزدیک می‌شود که:

«من، خود این اندیشه‌ام».

از آن پس، مخالفت با او، مخالفت با حقیقت تلقی می‌شود.

این، نخستین نشانه خطر است.

نشانه دوم، رابطه رهبر با شکست است.

انسان متعادل، شکست را بخشی از تجربه می‌داند.

اشتباه می‌کند.

باز می‌اندیشد.

عذرخواهی می‌کند.

و مسیر را اصلاح می‌کند.

اما در ساختار خودشیفته، شکست تحمل‌ناپذیر است.
زیرا شکست، تصویر بزرگ رهبر از خویش را تهدید می‌کند.
در نتیجه، مسئولیت شکست معمولاً به دیگران منتقل می‌شود.
پیروان به اندازه کافی وفادار نبوده‌اند.
فرمان درست اجرا نشده است.
دشمن بیش از حد نیرنگ داشته است.
جامعه آمادگی نداشته است.
همه چیز می‌تواند علت باشد، جز امکان خطای رهبر.
از همین‌جا، چرخه‌ای خطرناک آغاز می‌شود.
هر شکست، نه به بازنگری، بلکه به تمرکز بیشتر قدرت می‌انجامد.
رهبر، برای جلوگیری از تکرار شکست، اختیارات بیشتری طلب می‌کند.
نهادهای جمعی، به‌تدریج کنار گذاشته می‌شوند.
مشورت، جای خود را به فرمان می‌دهد.
و تصمیم‌گیری، در وجود یک فرد متمرکز می‌شود.
تاریخ نشان داده است که این روند، مستقل از ایدئولوژی رخ می‌دهد.
ممکن است به نام دین باشد.
ممکن است به نام انقلاب.
ممکن است به نام ملت.
یا حتی به نام آزادی.
ایدئولوژی‌ها متفاوت‌اند.
اما روان‌شناسی قدرت، گاه یکسان عمل می‌کند.

از همین رو، مهم‌ترین پرسشی که هر جامعه باید از هر مدعی رهبری بپرسد، این نیست که چه وعده‌ای می‌دهد.

بلکه این است:

اگر روزی اشتباه کند، آیا توان اعتراف به خطا را دارد؟

آیا حاضر است قدرت خود را محدود کند یا کنار رود؟

آیا می‌پذیرد که دیگران، بدون ترس، او را نقد کنند؟

آیا بقای آرمان را وابسته به وجود شخص خود نمی‌داند؟

اگر پاسخ این پرسش‌ها منفی باشد، خطر از همان‌جا آغاز می‌شود.

استبداد، پیش از آنکه در زندان‌ها متولد شود، در روان رهبر و در رابطه او با پیروان شکل می‌گیرد.

و شاید مهم‌ترین درس تاریخ برای نسل جوان همین باشد:

آزادی را نه از شعارهای رهبران، بلکه از ظرفیت آنان برای پذیرش نقد، تقسیم قدرت و قبول امکان خطای خویش باید شناخت.

زیرا هر رهبری که خود را بزرگ‌تر از حقیقت بداند، دیر یا زود، حقیقت را نیز قربانی بقای خویش خواهد کرد.

و شاید اکنون، پس از نزدیک به پنج دهه حاکمیت حکومت ولایی در میهنمان، بتوان با فاصله‌ای تاریخی به این تجربه نگریست.

آنچه در این سال‌ها بر ایران گذشت، تنها استقرار یک نظام سیاسی نبود؛ تجربه زیستن زیر ساختاری بود که با محوریت ولایت فقیه، تمرکز بی‌سابقه قدرت را در دست یک مرجع دینی و سیاسی نهادینه کرد. در این ساختار، محدود شدن آزادی‌های سیاسی، سرکوب گسترده مخالفان، بسته شدن عرصه‌های نقد و مشارکت، و هزینه‌های سنگین انسانی، بخش مهمی از واقعیت تاریخ معاصر ایران را رقم زد.

در سوی دیگر، بخشی از اپوزیسیون نیز، به‌جای آنکه از این تجربه تاریخی، ضرورت نهادینه کردن دموکراسی، نقدپذیری و گردش قدرت را بیاموزد، با بازتولید الگویی از رهبری شخصیت‌محور، مفهومی چون «رهبر عقیدتی» را در برابر «ولایت فقیه» نشاناند. بدین‌سان، دو روایت متعارض از اسلام سیاسی، با وجود همه تفاوت‌های ایدئولوژیک و سیاسی، در یک بنیان مشترک به یکدیگر می‌رسیدند: تمرکز حقیقت و مشروعیت در وجود یک رهبر و فراتر بردن او از نقد و پاسخ‌گویی.

بی‌تردید، مسئولیت اصلی و بنیادین کشتار، سرکوب، اعدام‌های گسترده و نقض سازمان‌یافته حقوق شهروندان بر عهده نظام ولایت فقیه و شخص ولی فقیه به‌عنوان عالی‌ترین مقام تصمیم‌گیرنده و دارنده اختیارات نهایی در ساختار قدرت جمهوری اسلامی است. این مسئولیتی است که نه از منظر حقوقی و سیاسی و نه از منظر اخلاقی، قابل انتقال به دیگران نیست.

اما در عین حال، نادیده گرفتن نقش رهبری بخشی از اپوزیسیون نیز، به‌ویژه هنگامی که با همان منطق رهبری مطلق، حقیقت انحصاری و نفی مسئولیت در قبال تصمیمات و شکست‌های خود عمل می‌کند، مانع فهم کامل این تجربه تاریخی خواهد شد. هنگامی که رهبر یک جنبش، تصمیم‌های راهبردی خود را فراتر از نقد می‌نشاند، هزینه‌های انسانی آن را «بهای آزادی» می‌خواند و مسئولیت سیاسی و اخلاقی پیامدهای آن را بر عهده نمی‌گیرد، همان الگوی روان‌شناختی تقدس‌بخشی به رهبری، هرچند در جایگاهی متفاوت، بازتولید می‌شود.

از این منظر، مسئله صرفاً تقابل دو جریان سیاسی نبود؛ تقابل دو صورت‌بندی از رهبری کاریزماتیک و شخصیت‌محور بود که هر یک، به شیوه‌ای متفاوت، نسبت میان رهبر، حقیقت و مسئولیت را تعریف می‌کردند. در هر دو الگو، فاصله میان شخص رهبر و آرمان، به‌تدریج از میان می‌رفت و همین امر، امکان نقد، بازنگری و پذیرش خطا را محدود می‌کرد.

بهای این نزدیک به نیم‌قرن را، بیش از همه، مردم ایران پرداختند؛ مردمی که میان دو روایت متخاصم از قدرت، بیشترین هزینه‌های انسانی، اجتماعی و تاریخی را متحمل شدند.

شاید بزرگ‌ترین درس این تجربه تلخ آن باشد که هیچ آرمانی، هر اندازه مقدس، و هیچ رهبری، هر اندازه محبوب، نباید فراتر از نقد، قانون و کرامت انسان قرار گیرد.

زیرا هرگاه قدرت، خود را مالک حقیقت بداند، نخستین قربانی آن، حقیقت نیست؛ انسان است.

و شاید رسالت نسل تازه ایران، نه برپا کردن مناره‌ای دیگر، بلکه ساختن جامعه‌ای باشد که در آن، هیچ مناره‌ای از آزادی، قانون و کرامت انسان بلندتر نباشد.

جولای 2026